

## بیدل دهلوی

جهان ز جُزْش اشرامی این و آن خالی ست  
به حرز و هم محمد کین دکان خالی ست

گرفته است حوادث جهان امکان را  
ز عاقبت چه زمین و چه آسمان خالی ست

به رنگ خمبروف در طلسم میکرو  
به حرز دست زنی مثل فغان خالی ست

ز سکر تیغ تو یارب چه سان برون آید  
دکان زخم اسیری که از زبان خالی ست

اگر چه شوق تو لبریز حیرتم دارد  
چو چشم آید آغوش من بمان خالی ست

تر شمی به مزاج سحاب فیض نماز  
که آستین گریان چو ناولدان خالی ست

به چشم زاهد خود من چه تو تیا و چه خاک  
که از حقیقت پیش چو سر مرده دان خالی ست

کلام جلوه که کند شت زین بساط غرور  
تو هم تاز که میدان استخوان خالی ست

فرب منصب کو هر خور که به چو حجاب  
خزرا کیه دین بحر بی کران خالی ست

ز خاک دانه خراشیدن قدر معلوم  
که از وفادل سخت سگر لبان خالی است

گم زبانی کبر بر شکست موج منت  
دلی که بر شود از خورد و شندان خالی ست

به حیب تو ست اگر خلوتی و انجمنی ست  
برون ز خویش کجای روی جهان خالی ست

به هم زبانی آن چشم سر مرده ساییدل  
چو میل سر مرده زبان من از میان خالی ست



## احمد رضا احمدی

دو برش کوتاه از فرودگاه- پرواز ۷۰۷  
نمایشنامه‌های شاعر جلد اول

رادیو:

آقای شاعر، آیا شما از مرگ هراس دارید؟

شاعر:

امروز سه بار در تاریکی مرگ را صدا کردم و از انعکاس صدای خودم به هراس افتادم. دلم می‌خواست صدای مرگ را می‌شنیدم که بینم به صدای شما شباهت دارد، اما مرگ چون همیشه ساکت بود. حضور مرگ، من را لحظه به لحظه به اضطراب و نیستی و سکوت و انزوا می‌برد. نمی‌توانم این اضطراب را به کسی بسپارم...

رادیو:

آقای شاعر، خیلی خلاصه بگویید، وقت ما اندک است. آیا از زندگی‌تان در این بیمارستان راضی هستید؟

شاعر:

شاید باورنش برای شما مشکل باشد؛ اما حقیقت دارد، در این روزها همه زندگی من مبدل به مقوا و کاغذ شده است. می‌خواهم در اتاق را باز کنم دستگیره از مقواست لباس‌هایم مقوا می‌شوند. ملافه‌هایم از مقوا شده‌اند. همه اشیا اتاقم در بیمارستان مقوا و کاغذ گاهی شده‌اند. پرستاران را صدا کردم، پرستاران هم مقوا شده بودند. امروز صبح که از خواب بیدار شدم دانستم رویای من هم از مقواست.



## محمود رضا برامکه

چیزی شبیه - گریه - سره را برد  
تأنیث - لای نافی - راه افتاد  
نام تو را به خاطر آوردم  
فون از دهان قافی - راه افتاد

ای لاله برهنه‌تر از باران  
ای انفجار در دل تاریکی  
ای مانده زیر سایه ابروها  
ای زن مقدس ماتیک!

می‌فواهمت چنان که گلی ریشه  
چون ریشه‌ای که آب زمینش را  
چون برده‌ای که در شب استثمار  
موصول سبز فواب زمینش را

ای فواب و آب و تاب من از نامت!  
نام تو نان سفره‌ی دشمن شد  
صد مار مرده، زنده برون آمد  
از هر دهان که مفره‌ی دشمن شد

از هر دهان که داد نرفتن زد  
از هر زبان که پای نگفتن بود  
افسوس ای مسافر بی آواز  
جان تو خون‌بهای نگفتن بود...

## فروغ فرخزاد

آیه‌های زمینی



مردم،

گروه ساقط مردم  
دل مرده و تکیده و میهوت  
در زیر بار شوم جسدهاشان  
از غربتی به غربت دیگر می‌رفتند  
و میل دردناک جنایت  
در دست‌هایشان متورم می‌شد

گاهی جرقه‌ای، جرقه ناچیزی  
این اجتماع ساکت بی جان را  
یک باره از درون متلاشی می‌کرد  
آن‌ها به هم هجوم می‌آوردند  
مردان گلوی یکدیگر را  
با کارد می‌دریدند  
و در میان بستری از خون  
با دختران نابالغ  
هم‌خوابه می‌شدند

پیوسته در مراسم اعدام  
وقتی طناب دار  
چشمان پر تشنج محکومی را  
از کاسه با فشار به بیرون می‌ریخت  
آن‌ها به خود می‌رفتند  
و از تصور شهوت ناکی  
اعصاب پیر و خسته‌شان تیر می‌کشید  
اما همیشه در حواشی میدان‌ها  
این جانان کوچک را می‌دید  
که ایستاده‌اند  
و خیره گشته‌اند  
به ریزش مداوم فواره‌های آب

شاید هنوز هم  
در پشت چشم‌های له‌شده، در عمق انجماد  
یک چیز نیم زنده معشوش  
برجای مانده بود  
که در تلاش بی‌رمقش می‌خواست  
ایمان بیاورد به پاکی آواز آب‌ها  
شاید، ولی چه خالی بی‌پایانی  
خورشید مرده بود  
و هیچ کس نمی‌دانست  
که نام آن کبوتر غمگین  
کز قلب‌ها گریخته، ایمانست

آه، ای صدای زندانی  
آیا شکوه یاس تو هرگز  
از هیچ سوی این شب منفور  
نقیبی به سوی نور نخواهد زد؟  
آه، ای صدای زندانی  
ای آخرین صدای صدها...

آنگاه  
خورشید سرد شد  
و برکت از زمین‌ها رفت

سبزه‌ها به صحراها خشکیدند  
و ماهیان به دریاها خشکیدند  
و خاک مردگان را  
زان پس به خود نپذیرفت

شب در تمام پنجره‌های پریده‌رنگ  
مانند یک تصور مشکوک  
پیوسته در تراکم و طغیان بود  
و راه‌ها ادامه خود را  
در تیرگی رها کردند

دیگر کسی به عشق نیندیشید  
دیگر کسی به فتح نیندیشید  
و هیچ کس  
دیگر به هیچ چیز نیندیشید

در غارهای تنهایی  
بیهودگی به دنیا آمد  
خون بوی بنگ و افیون می‌داد  
زن‌های باردار  
نوزادهای بی سر زائیدند  
و گاهواره‌ها از شرم  
به گورها پناه آوردند

چه روزگار تلخ و سیاهی  
نان، نیروی شگفت رسالت را  
مغلوب کرده بود  
پیغمبران گرسنه و مفلوک  
از وعده‌گاه‌های الهی گریختند  
و بره‌های گمشده عیسی  
دیگر صدای هی هی چوپانی را  
در بهت دشت‌ها نشنیدند

در دیدگان آینه‌ها گویی  
حرکات و رنگ‌ها و تصاویر  
وارونه منعکس می‌گشت  
و بر فراز سر دلقکان پست  
و چهره وقیح فواحش  
یک هاله مقدس نورانی  
مانند چتر مشتعلی می‌سوخت

مرداب‌های الک  
با آن بخارهای گس مسموم  
انبوه بی‌تحرك روشن‌فکران را  
به ژرفای خویش کشیدند  
و موش‌های موزی  
اوراق زرنگار کتب را  
در گنجه‌های کهنه جویدند  
خورشید مرده بود و فردا  
در ذهن کودکان  
مفهوم گنگ گمشده‌ای داشت  
آن‌ها غرابت این لفظ کهنه را  
در مشق‌های خود  
با لکه درشت سیاهی  
تصویر می‌نمودند

منتظر اخبار و مطالب شما هستیم  
لطفاً مطالب خود را با درج شماره تلفن به دفتر روزنامه یا آدرس الکترونیکی ذیل ارسال نمایید. ضمناً روزنامه در ویرایش مطالب ارسالی، آزاد است و مطالب ارسالی برگشت داده نمی‌شود.  
iman.zare.1981@gmail.com  
کارشناس سرویس ادبی - هنری: ایمان زارع